گلستان سعدی

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست | گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال | نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه | که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش | به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت براندا

چه مردی کند در صف کارزار	که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کرده بود با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و حق ناشناس و سفله که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت ار بکرمم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

آنان که بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد

دارم عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست	بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

مبین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

یار گزیده مرده بود در انجمن بفضیلت و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در
کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگرچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند
و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس
مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمار است	اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای
رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما
آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم
بسابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش
بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند چندی برین آمد لطف طبعش را

وگر روزگارش درآرد ز پای　　همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت قبول صحبت نیامد که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار　　یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای　　چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش　　مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کردانم آهنگ خدمتش کردم

پس ستم آرد خداوند تعالی همان خلق را بر گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگر چه بی تمیز است	چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوت بازو و منصبی دارد	بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت	ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
بیت نماند ستمکار بدروزگار	بماند برو لعنت پایدار

که مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف
باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند
پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد
که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشه را روا باشد جلاد قصد کرد
پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای
خندیدن است گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون
در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر
هلاک من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم **بیت**

هم پیش تو از دست تو میخواهم داد		پیش که برآورم ز دستت فریاد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من
اولیتر که ریختن خون چنین طفلی بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید و گویند هم دران هفته صحت یافت **قطعه**

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود
کسان در عقبش برفتند
و بازآوردند وزیر را با وی غرضی بود
و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان
چنین فعل روا ندارند بنده
پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت

نیفگند گناه از من است و قول حکیمان معتبر گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیگار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن مدت توکیل آن رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا	در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را	سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و به بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای

قطعه هنری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه
زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیبدان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود

وخلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولی تر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان همی گفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه و مترصد فرمانست و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه	سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند

قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش | که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز | که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صناعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن نوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر من هست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند

فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش
اگر کسی خاک مرده باز کند
نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنا بکن گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک میرود دست بدست

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت ست التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال بهائم اند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

قطعه پادشه پاسبان درویش ست	گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست	بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه یکی امروز کامران بینی	دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد	خاک مغز سر خیال اندیش

اشارت کرد و گفت ای ملک عجب حکمی کنی تا نپنداری که از خود جوی
گر این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد | در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند
و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنان تدبیر اندیشه کرد بزرجمهر
را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی
بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان
در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی‌ترست تا
اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این | بباید گفتن اینک ماه و پروین

فرمود تا آنچه حاصل اوست سپاه داران بستدند و بی پوششی او را کسیل کنند

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد دیگری بزبان بریدن دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه انتقام از حد نگذرد پس آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب شد تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از این سبب او را تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه گفتی یقین است

ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدا تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

فرد اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد **مثنوی**

چو کاری بی فضول من برآید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست | اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر وی را ارزانی داشت

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود

قرتو گوئی تا قیامت زشت روئی	بر و ختم ست و بر یوسف نکوئی
قطعه شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش بر داشت بامداد که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتندش خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از وزرا نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفتا که در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بهای کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی مسلم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند قطعه

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ترا کی میسر شود این مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

دوستی اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند

فرد

در برابر چو گوسفند سلیم | در قفا همچو گرگ مردم خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

شعر

إن لم أكن راكب المواشي | أسعى لكم حامل الغواشي

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست

و بر بندند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفخوار	بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فوائد درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی	برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب	سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند قطعه

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

نبیند مدعی جز خویشتن را	که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند	نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همی کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

کفیت اذی یا من تعد محاسنی	علانیتی هذا و لم تدر ما بطن
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست	وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق	تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو رفت پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیدی که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین فرمود که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی	بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة	فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة	لذاک ترانی محرقا و غریقا

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند	که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی	چرا در چاه کنعانش ندیدی

گهی بر طارم اعلی نشینیم	گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش بر حالی بماندی	سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران آ در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ سخن بجائی رسانیده که گفتم

قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است	وین عجب تر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره زد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز | تا نگویی که در آندم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد | کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند چنانکه یوسف صدیق
در آنحالت چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید
ونفقه کرد حاکم فرمود که دستش را ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من
او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی
راستست ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که
اَلْفَقِيرُ لَا يَمْلِكُ هر چه درویشان راست وقف محتاجانست
حاکم ازو دست بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ
بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده
که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده | دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

نه باشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم	نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم	نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت مصرع ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعه ای بسا اسپ تیزرو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارند زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز	پوست بر پوست بود همچو پیاز

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامات این
شخص ظاهر نشد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب
و بر بساطت کردم استغفار کنم گفتم ایات آنکه شیخ اجلم بارها ترک سماع
فرموده است و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب
که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این
توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین	گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و خراسان و حجازست	از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا

چند گویی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه به بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

إنّي لمستتر من عين جيراني	والله يعلم إسراري وإعلاني

قطعه در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال	بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست

گفت ازین پیش طایفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده قطعه

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت [illegible]

شعر
شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده | درخت وقت برهنست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی
غم نانی داشتم و امروز غم جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلای زین جهان آشوبتر نیست | که رنج خاطرست ار هست و گر نیست

قطعه
مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی

فرد
اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم آمدی گفت یا ابا هریرة زرنی غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که
آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت

تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت ای فلان این چه حالت ست که موجب ملالت ست گفتم چه گویم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت | که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت | که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

فرد

پای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خود بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد چون مدتی بر آمد بدخوی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت عیش مرا منغص میکرد

شعر

زن بد در سرای مرد نکو | هم درین عالم ست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار

شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید
روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدا بپردازم
شب چو عقد نماز بربندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد روی برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر درآیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر درآمد و بستان سرای خاص ملک را بوی پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای چون بهشت موعود

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار	عُلِّقَت بالشجر الاخضر نار

ملک درحال کنیزکی ماهروی پیشش فرستاد که وصفش اینست قطعه

ازین مه پاره عابد فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری ولا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت

چون بینوای دون فرو داد		العسل در بماند پای مگس

بار دیگر حکایت پدر با او رغبت کرد عابد سالها زهد بیت حسین گوید
سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر
با مروحه طاوسی بر بالا سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر در
سخن گفتند تا ملک به انجام سخن گفت چنین کرد من این هر دو طایفه را
دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر
بود گفت ای خداوند در این شرط دوستی است که با هر دو طایفه نکویی
کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را		نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را		نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
من تا مرا هست و دیگرم باید		گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش
آمد گفت اگر انجام این حالت به مراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند | صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یک بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان | همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش | کوفته را نان تهی کوفته است

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد

این حکایت شنو که در بغداد / رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب / گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم / بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم / گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار / نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست / پس چرا راحت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روی / با غلامان یاسمن بوی
من فتاده بدست شاگردان / بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم / نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار / عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن / مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل / نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد / اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامهٔ عصر گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان برین افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم

پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گله کرد که مرین بنده را
برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد
تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آرد رسول علیه السلام گفت این طایفه
را طریقیست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود و
از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید و رفت

مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم
عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت
صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت
هٰذَا الْمِقْدَارُ یُحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰی ذٰلِكَ فَأَنْتَ حَامِلُهٗ
یعنی اینقدر ترا بر پا دارد و هر چه برین زیادت کنی حمال آنی

خوردن بهر زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی
ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی
یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار
کردی و دیگر قوی که روزی سه بار
خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت
جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را
بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد
از دو هفته که معلوم شد که بیگناهاند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده

مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گویند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

شعر
نه چندان بخور کز دهانت بر آید | نه چندان که از ضعف جانت بر آید

قطعه
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس | رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند | ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

بیت
معده چو کج گشت و شکم درد خاست | سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

قطعه
ترک احسان خواجه اولی تر | کاحتمال جفای بوابان
به تمنای گوشت مردن به | که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان به بخل معروف بود

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب | تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد و گر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است

هر چه از دونان بمنت خواستی | در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی | به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از ضعف فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشورت با من آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم

قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ	ور بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک	بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده

گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بیطاقتی بجان

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان ست باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید ست قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان	تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای	بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت قطعه

یَا لَیْتَ قَبْلَ مَنِیَّتِیْ اے کاشکے قبل از مرگ خود	یَوْمًا اَفُوْزُ بِمُنْیَتِیْ روزے در یابم مدعاے خود را
نَهْرًا تَلَاطَمُ رُکْبَتِیْ یعنی جوئی و بر سم که آب تا زانوی من برسد	وَاَظَلُّ اَمْلَأُ قِرْبَتِیْ و باشد که پر کنم مشک خود را

حکایت همچنان در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده و درمی چند داشت بسیار بگردید و ره بجای نبرد پس بسختی هلاک [شد] طائفه برسیدند درمها دیدند پیش رو نهاده و بر خاک نبشته قطعه

[illegible]

رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت

قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید	که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهیم الخبیثات للخبیثین **شعر**

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوش است باز گفتی

که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم **قطعه**

آن شنیدستی که در صحرای غور / بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن تا بجایی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست / هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس / در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست / که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند / که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند قطعه

شاهد آن جا که رود حرمت و عزت بیند / ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصحف دیدم / گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد / هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه چون در پسر موافقت و دلبری بود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هر چند بی گمان برسد	شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی نمی آرم قطعه

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای او
شب هر توانگری بسرائی همی رود	درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام / بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگی میرفت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود / کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هریک بقراضه ...

جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشاد چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت بخنده برگردید و گفت شعر

قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان ملاح افتاد بخود در کشید بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بگردانید جز آن چاره ندیدند که با او مصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند شعر

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا رسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده نیندیشید و قول حکما نگفته اند هر کرا رنجی

در آن کاروان بود گفت ای جماعت
من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش
از آنکه از دزدان چنانکه حکایت کنند
عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب
از تشویش لوریان در خانه تنها خفتن

بپشیزی همی آشامیدند جوان را پشیزی همی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود
رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر شد تنی چند را فرو کوفت
مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد قطعه

با همه مردی و صلابت که اوست	پشه چو پر شد بزند پیل را
شیر ژیان را بدرانند پوست	مورچگان را چو بود اتفاق

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی
که از دزد پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه براندام افتاده و دل بر
هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که بتنها پنجاه
مرد را جواب گویم و دیگر جوانان یاری کنند این بگفت و مردم کاروان
بلاف او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آب دستگیری
واجب دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت
از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند
آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمرد جهاندیده

یکی را از دوستان بر خود خواند تا
وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف
کند شبی چند در صحبت او بود
بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد
و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را
گریان و عریان کسی گفت حال

هرگز ایمن ز مار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان است که بعیاری در میان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند

وهیبتی از صحبت او در دل گرفتند و رخت بر داشتند و جوانرا خفته بگذاشتند
آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید
ره بجائی نبرد تشنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و میگفت شعر

من ذا یحدثنی و زم العیس
ما للغریب سوی الغریب انیس

درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود
و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش
پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی
برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد
و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی فرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او
رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و
غدر کاروانیان را با پدر همیگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی

از جهان بسته و ملوک و اغنیا را

در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده

قطعه هر که بر خود در سؤال گشاد

تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن

گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد

که توقع بکرم و اخلاق مردان چنانست

که بنان و نمک با ما موافقت کنند

که صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشاید و کسر حالت را بتفقدی جبر کند چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند **شعر**

و اخو العداوة لا یمر بصالح	الا و یلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست	گل ست سعدی و در چشم دشمنان خار
نور گیتی فروز چشمه هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده بحث با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینی بحث نماند گفت علم من در قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی | آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانائی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی
همیدون سرکشی و آزرم جوئی

و گر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند

سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت

گفت بر شما هم پوشیده نماند گفت انچه با تو گویند با شما گفتن روا

نباشد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا می‌پرسی

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت	بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت آخر من

از کدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من بپرس

بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی قطعه

خانه را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر او خواند و فرمود

تا جامه را ازو بدر کردند مسکین برهنه با سرما همی رفت سگان در قفای

وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ

گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگان را گشاده اند

و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی

بلند خواندنش مصلحت ندیدند تا یکی از خطیبان آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان بدیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خویش واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

قطعه

از صحبت دوستی برنجم
که اخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید

فرد

هر کس که عیب من نگوید پیش
هنر داند ز جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد

گفت این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی را پنج دینار مرتب داشتم ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزی دیگر و گفت زنهار تا نستانی که بپنجاه راضی گردند

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتادست که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید قطعه

کسی به دیدهٔ انکار گر نگاه کند | نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کند بر دیو | فرشته‌ایش نماید به چشم کروبی

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد | گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد | کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید	که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف	دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن نظم

تو که در بند خویشتن باشی	عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط یاریست در طلب مردن
خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم	خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم	ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند

و بندش نهادند سودی نکرد نظم

دردا که طبیب صبر می‌فرماید

وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت

با دل از دست داده میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد

پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشاه‌زاده را

که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی

بر سر این میدان مداومت می‌نماید

خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف

[illegible]

[illegible]

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی | چو آشفتی الف با بی ندانی

گفتا تیعنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم

آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

شعر عجب است با وجودت که وجود من بماند | تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره زد و جان تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی | که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم | وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت چندانکه در آداب درس من نظری می‌فرمائی در آداب نفسم همچنین تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده بر ملا افتاده و جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از من بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم [illegible]

[illegible]

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملو

مثنوی دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند	آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی	وان جئت فی صلح فانت محارب
قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار	بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی	مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

[illegible]

نکند دوست زینهار از دوست	دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر به لطفم به نزد خود خواند	ور به قهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سر و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و میگفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش	دین دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش	نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید قطعه
سوال کردم و گفتم جمال روی ترا	چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است
جواب داد ندانم چه بود رویم را	مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی چندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی کند و تندی و چون درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امرد آنگه که خوب و شیرین است	تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهروئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع

خرما پخته است و نگهبان مانع نیست

که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من نیست

که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتی شعر

پارسا را بس این قدر زندان	که بود همطویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی

خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیوار	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان اورده ام تا بدانی که صد چندان که دانا را از

نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چون یخ بسته

در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش	ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست همی خواند ضرب زید عمرا و کان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت همچنان باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری

قطعه بُلیتُ بنحوی یصول مغاضباً	علیّ کزید فی مقابلة العمرو
علی جرّ ذیلٍ لیس یرفع رأسه	و هل یستقیم الرفع من عامل الجرّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد

همراه ما بود یکی از امرای عرب هزار دینار بخشیده تا قربانی
کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان
گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فائده خواندن شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده گفتم
مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند ولیکن مرا با آن الفتی
چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست این چه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود
و صدق مودت تا بجایی که قبلهٔ چشمم جمال او بود و سود سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر	بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد از وی صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد

روزها بر سر خاکش مجاورت کردم
و از جمله که بر فراق او گفتم قطعه
کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر قطعه
آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم
که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم

تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت شعر

قطعه

ورب صدیق لامنی فی ودادها	الم یرها یوما فیوضح لی عذری
کاج کانانکه عیب من گفتند	رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت	بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئات او تامل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال ازو پیشتر بود و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دست فتنه بخفتست زینهار	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود	برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروش

قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو سخنی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار	تا عدو پشت دست میخاید

ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار می شمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند این

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافتی سود نکند

فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا **قطعه**

چه سود از دزد آنگه توبه کردن	که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست	که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نه بندد این
بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان
یک سخن باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت **قطعه**

بآستین ملالی که بر من افشانی	طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست	بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی این نکته غریب گفتی ولیکن محال
عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من
رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند
و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم

که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی در آمد گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیگردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم قطعه

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز نزع مینالید
پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته

گفت چندان برین منوال بگفتم که گمان
بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد
ناگاه نفسی سرد از درون سینه پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی
در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن
ندارد که وقتی از قابله خویش شنیدم
که گفت زن جوان را اگر تیری
در پهلو نشیند به که پیری

لما رأت بین یدی بعلها
شیئا کشفة الصائم
تقول هذا معه میت
و انما الرقیة للنائم

و دیده و دل در دست تست شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی میگفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم	ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت	جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه

جوانان خرمند و خوب رخسار	ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم	که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	که با چون خودی گم کنی روزگار

الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم قطعه

روی زیبا و جامه دیبا	عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد	مرد را کیر و خایه زینت و بس
با این همه جور و تندخوئی	نازت بکشم که خوبروئی نظم
با تو مرا سوختن اندر عذاب	به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی	به حقیقت که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه هست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بحق نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمردی حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل ست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت ست قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسپ تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیترست که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

و هیچ نشاطش بریده و گل رویش پژمریده پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر**

ما ذا الصبا والشیب غیر لمتی	وکفی بتغییر الزمان نذیرا

فرد

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیر زنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

پیر هفتاد ساله جفتی بکند | گور مقری بخوانی چیش ردش
روز باید نه زر که با نو را | گز زنی دوست تر که صد من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری | خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام | چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود | ولی به حملهٔ اول عصای پیر بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت | مگر به سوزن فولاد جامهٔ هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت | که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان | که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست | ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و مؤثر نبود پیش پدرش

[illegible]

وقتی افتاد فتنهٔ در شام	هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی	ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان

[illegible]

شنگی جو روی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و
بزدندش و براندند پس آن مکتب را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد
حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی
کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی
دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و همچنین
اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم

بیت
استاد معلم چو بود بی آزار ‏ ‏ خرسک بازند کودکان بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند
و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه
چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت نشنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد ‏ ‏ لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر ‏ ‏ جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد

بلاست خراشیدن و نمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

تکلیف مرا که در صدد مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْكَ فَاِنْ لَمْ یَقْبَلُوْا مَا عَلَیْكَ قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هر چه دانی ز نیک خواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش کن همچنانکه یکی از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالی چند برو سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طبایع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان میکند جایی ادیم

چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده

بخجلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان
شحنه است سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده
و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وی سلسله در نای است
و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدا عزوجل خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور
آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و
سوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای
خدای عزوجل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویشی هر که در
او این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	بتحقیقش نشاید آدمی خواند

بنده آزاد و خواجه در زنجیر	که فضیحت بود بروز شمار

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی
به بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد کمان
او را زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی
اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد
کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش
باز آمدی بقوت بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی
سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند	شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند
بدست یکی چوبی و در بغل یکی دیگر کلوخی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت

درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد فرد

خر که بر وی نهند کمتر بار	بیشک آسوده تر کند رفتار
قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه	بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی ز	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد	خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندان که مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای تشنه چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید

اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا احب

و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمه آب

جواب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و گفت چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنها
پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر
مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند
الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند
و فقرا را به بی سروپایی طعنه زنند بعزت مالی که دارند و عزت جاهی
که پندارند برتر از همه نشینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرو دارند بی خبر
از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت
بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند

گفتم ایشان از آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان

گفت محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا | پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف بیندازد

و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید | ز شادی بر جهد کین استخوانیست

و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند | لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ

من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف

از تو توقع دارم هرگز دیدهٔ دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی

بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا

بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته

و احتمال است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشتنامی بر داده

فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

وانکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می خوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح	کو را جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

وار قیاس ما اسپ مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم

و از ما مضی در گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدمش

نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را

پرسیدند نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت

آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما

احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کو مشعله دارست یهدی به و هو لا یهتدی

بیت بی فائده هر که عمر درباخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان

هر خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

[illegible]

و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت	کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را	دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقل است خود در میان سوختن
قطعه در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست

قطعه

نشاید بنی آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر جا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر
ازان برگرد و راه دست چپ گیر

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر ابیات

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلت دهد

جوانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان

دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده
که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند پادشاه را باید که تا بحدی خشم بر بندگان نراند که دوستان را اعتماد نماند
که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن بیت

برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ

و گر بینی که با هم یک زبانند
کمان را زه کن و بر بارو بر سنگ

پند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی واگر آن از دشمن رستی فرد

بروز معرکه ایمن مشو که خصم ضعیف	که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت خبریکه دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژده بهار بیار	خبر بد به بوم بازگذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی کنی شعر

بسیج سخن گفتن آنگاه کن	که دانی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاج است

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده و آن دامن طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد

حکمت هر که با بدان نشیند نیکوئی نبیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پیش مردمان را عیب نهان پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل

طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی	پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه توان شناخت بیک روز در شمایل مرد	که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو	که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

نیارد لطیفه سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

پند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق

برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در

معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

حکمت مشورت با زنان تباه ست و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمکاری بود بر گوسفندان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانباز

حکمت هر که دشمن پیش ست اگر نکشد دشمن خویش ست بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان

بلند آواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازی	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و غبار اگر به فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نا استعداد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت ویست مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود	پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر	گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میان جاهل را	مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست	مصحفی در میان زندیقان

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت

دانه دانه است غله در انبار		اندک اندک بهم شود بسیار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

فزون گرددش کبر و گردن کشی		چو با سفله گوئی بلطف و خوشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

بِه ز دانشمند ناپرهیزگار		مثنوی عام نادان پریشان روزگار
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد		کان به نابینائی از راه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است دنیا وجودی میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

آیه الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

ببین که از که بریدی و با که پیوستی		بقول دشمن پیمان دوست بشکستی

حکمت شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان

یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند

اگر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرت است

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش	نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
و گر عمری نوازی سفله‌ای را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار	که بسیار خسپ است بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

پند است خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند

قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود
دانرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود قطعه

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نه بخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دگر داور نیست رباعی وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

و آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند	دانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری	به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد و گوی
درین چه حکمت ست گفت هر یکی را دخلی معین هست بوقتی معلوم
گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین
نیست و همه وقت خوش ست و اینست صفت آزادگان قطعه

بآنچه میگذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

قطعه کس نبیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان	بتوفیق باری عز اسمه

درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق تلفیق نرفت

کهن خرقه خویش پیراستن	به از جامه عاریت خواستن

خاتمة الطبع

للہ الحمد کہ درین آوان مسرت اقتران و ہنگام
فرحت انجام نسخہ صحیحہ گلستان باہتمام تام و
تصحیح مالاکلام حسب فرمایش تاجر ذیشان
منبع جود و احسان جناب قاسم علیخان
صاحب سلمہ اللہ الواہب در

مطبع دبدبہ احمدی واقع
لکھنؤ محلہ شش گنج
بماہ شوال سنہ ۱۳۰۱ھ
حلیۂ طبع
پوشید